



شکار ارواح

فصل اول_قسمت ششم (طوفان فروکش می کند، ولی امواج زیاد هستند).

مترجم : SR_ZA

سایت Myanimex.ir

روز بعد، به محض اینکه بیدار شدم به مدرسه رفتم. حال نارو-چان خوب است، درست است؟ به نوعی نگرانم. او به تنهایی در ساختمان مدرسه ی قدیمی ماند. بعد از آن، سقف افتاد... یا... رفیق — می گویند چیزهای بد سریع رشد می کنند و زیاد می شوند. همین که به ساختمان مدرسه ی قدیمی رسیدم، مستقیماً به سمت اتاق آزمایش رفتم. نارو اینجا نیست... این نمی تواند آنقدر ساده باشد. نزدیک نصف تجهیزات برده شده بودند، آنهایی که باقی مانده بودند هم چیزی ضبط نمی کردند.

چه اتفاقی افتاده است؟ به طرف بیرون ساختمان دویدم. اگر نارو-چان در اتاق آزمایش نیست، پس باید در ون باشد. به اطراف ساختمان مدرسه ی قدیمی رفتم و ون را، که همان جای دیروزی پارک شده بود، دیدم. با دقت به داخل ون نگاه کردم. نارو به تجهیزات تکیه داده و در خواب عمیقی بود. ضربه ای به شیشه ی ماشین زدم :

"نارو!"

چشمهایش را کمی باز کرد، ظاهراً هنوز از خواب گیج بود. بعد به من نگاه کرد. ... این پسر... واقعاً خوش قیافه است. خیلی به ندرت پیش می آید که دیدن کسی که نیمه خواب و بیدار است، تا این حد مرا خوشحال کند.

"... مای."

"صبح به خیر."

"به من «صبح به خیر» نگو. تو چت شده، اینقدر زود سرصبح اومدی اینجا؟"

همم — آمدم چون نگرانم بودم.

"اصلاً زود نیست. ساعت از ۱۱:۰۰ گذشته."

"هنوز ظهر نشده..."

ظهر نشده است؟ تو چطور زندگی می کنی؟ پیشنهاد دادم :

"قهوه درست کردم. یک مقدار می خوای؟"

"خیلی کم پیش میاد اینقدر تیز باشی."

نمی توانی حداقل تشکر کنی؟ فراموشش کن. به هر حال به این رفتار عادت کرده ام. قهوه ای که با خودم آورده بودم را بیرون آوردم و آن را در فنجانی ریختم و به دستش دادم.

"دیشب چیزی پیدا کردی؟"

"آره."

... اه؟ من واقعاً انتظار یک جواب مثبت را نداشتم. لحن موجود در صدایش طوری به نظر می رسید که انگار چیزی بیشتر از آن وجود دارد.

"آه، می دونی مشکل ساختمون چیه؟"

"آره."

چهره ی نارو خونسرد به نظر می آمد. درست زمانی که می خواستم سؤالات بیشتری بپرسم، با آمدن بقیه ی افراد تیم در حالی که اسم نارو را صدا می کردند، حرفم قطع شد. واسطه های روحی آمده اند.

بو-سان جلوتر از همه بود :

"هی، چی شد؟"

"منظورت چیه که چی شد؟"

میکو-سان با لحن سرسختانه ای فریاد زد :

"تجهیزات توی اتاق آزمایش! داری آماده می شی که از اینجا بری؟"

نارو به آرامی جواب داد :

"آره."

میکو-سان حیرت زده به نظر می آمد :

"... داری شوخی می کنی؟"

"نه، برای همینه که شروع به برگردوندن وسایلم کردم."

در پی آن، سکوت حاکم شد. بعد از مدتی، همگی دوباره شروع به حرف زدن کردند. نارو یکی از دستهایش را روی سرش گذاشت :

"لطفاً جلوی کسی که تازه بیدار شده اینقدر بلند حرف نزنید... من تازه همین یک کم قبل خوابیدم."

هه... او تمام شب را بیدار مانده است؟ بو-سان به نارو خیره شد :

"... اونوقت چرا داری همه ی تجهیزاتت رو جمع می کنی؟"

"من نتیجه گرفتم که این مورد حل شده."

بو-سان پرسید :

"تو روح رو دفع کردی؟"

"نه."

هه؟! نارو به آرامی پوشه هایش را برداشت و آن ها را به دست بو-سان داد.

"این چیه؟"

"دیشب ساختمون مدرسه ی قدیمی ۰/۲ اینچ نشست کرده."

"تو چی گفتی؟"

بو-سان نمودارها را از دست نارو قاپید و آنها را با دقت بررسی کرد. از شانس بدش، او اصلاً آن را نفهمید و در نهایت فقط خجالت زده گفت :

"من نمی فهمم."

"نشست زمین."

"چی؟ یعنی داری می گی همه ی اون اتفاقها بخاطر نشست زمین بوده؟!"

نارو بدون تأیید کردن سؤال، دستش را به سمت پوشه هایش برد و یک ورق کاغذ بیرون کشید. در حالی که هر نمودار را کنار او قرار می داد زیر لب گفت :

"یک نمودار مقیاس سطح، یک نمودار زمین شناسی و یک نمودار گذرگاه آبراه."

"اونها چی اند؟"

"اگه بهشون نگاه کنی، می فهمی."

بطور جدی به نمودارها چشم دوختیم.

"نمودارها..."

"اونها نمودارند..."

رفیق — من این نمودارها را نمی فهمم! بالأخره نارو کاملاً بیدار است. او کششی به دستها و پاهایش داد :

"ساختمون روی زمین مرطوب ساخته شده بود. کارگرها با قصد کاهش رطوبت، قبل از این که ساختمون مدرسه ساخته بشه، روی این زمین خاک تازه ریخته بودند. بر اساس تعداد چاههای اطراف این محدوده، یک آبراه بزرگ زیر مدرسه در جریانیه."

همه به نمودار ها خیره شدند. دایره های بی شماری روی نمودارها رسم شده بودند.

"الان فقط دوتا چاه باقی موندند، که هردوشون خشکند. این چیزیه که من دیروز فهمیدم."

"هه؟"

"یعنی دارم می گم ساختمون ضعیفه چون روی خاک مرطوب ساخته شده. از این گذشته، آبراه هم تقریباً خشکه. بخاطر این عوامل، ساختمون داره نشست می کنه. به علاوه، مسئله اینه که اینجا داره با سرعت نگران کننده ای نشست می کنه و محدوده ای که سریع تر از همه در حال نشست کردنه..."

نارو نمودار دیگری بیرون کشید و به دایره های آبی رنگ که محدوده هایی که در حال از هم گسیختن بودند را مشخص می کردند، اشاره کرد :

"اینجا. ساختمون داره به سرعت از این سمت نشست می کنه. و در نتیجه بقیه ی قسمت ها هم دارند بی ثبات و دچار تغییر شکل می شن. گرچه مدیر می خواد ساختمون رو تخریب کنه، ولی هیچ نیازی به این کار نیست. ساختمون مدرسه ی قدیمی طی مدت زمان کوتاهی خودش پایین خواهد اومد."

همه ساکت بودند. بو-سان دستش را با ناامیدی پایین آورد :

"چی، پس داری می گی به خاطر این، صندلی تکون خورد و سقف ریخت؟"

"درسته، کلاس جناح غربی سه اینچ از اونیه که سمت شرقه پایین تره."

میکو-سان با نارضایتی زیر لب زمزمه کرد :

"سه اینچ یعنی هفت و نیم سانتی متر... اون غیر منتظره بود."

سپس پرسید :

"پس صداهای روح... اون ها هم؟"

نارو سرش را به علامت موافقت تکان داد :

"اون صداها توسط ارواح ایجاد نشده بودند. بخاطر از هم گسیختگی ساختمان ایجاد شده بودند."

میکو-سان پرسید :

"... بی خیال بازی دادن من شو. پس داری می گی ما تو همچین مکان خطرناکی بودیم؟"

"ظاهراً بله."

جان گفت :

"پس این واقعاً خطرناکه. به مدیر بگید که ورود همه ی افراد رو به اون ساختمان محدود کنه دِسو^۱."

بو-سان دیگر نتوانست این را تحمل کند :

"جان! التماس می کنم، با لهجه ی اوساکا از «دِسو» استفاده نکن."

"متأسفم..."

نسبت به او بدجنس نباش. این تقصیر جان نیست. تقصیر کسی است که ژاپنی را به او یاد داده است. نارو با لحنی غیردوستانه گفت :

"جان درست می گه. به مدیر اطلاع بدید که ورود همه رو به ساختمان محدود کنه. اینجا به زودی فرو می ریزه."

بعد از ظهر وقتی من و نارو برگرداندن تجهیزات را تمام کرده بودیم، کورودا آمد. او در حال مشاهده ی این صحنه پرسید :

"... چه اتفاقی افتاد؟"

وضعیت را برایش توضیح دادم :

"از اون جایی که، ساختمان روی خاک مرطوب ساخته شده، خیلی مقاوم نیست و داره از هم گسیخته می شه. برای همینه که به نظر می رسه ارواح اینجا هستند."

کورودا در حال برگرداندن نگاهش به سمت نارو پرسید : "ولی... اونوقت، روحی که به من حمله کرد چی؟"

آن — اوه بله، من تقریباً آن را فراموش کرده بودم. آن... چگونه قابل توضیح است؟ نارو به سردی پاسخ داد :

"احتمالاً این یک روح سرگردانه که همه جا دنبالت میاد."

کورودا گفت :

"... اون چطور امکان داره؟"

یک روح سرگردان. آه... که اینطور. کورودا مصرانه پرسید :

"اونوقت، کارت اینجا تموم شده؟"

^۱ دِسو در اینجا برای احترام اضافه شده است. در لهجه ی اوساکا (در قسمت های قبل از لهجه ی کنزای یا کانسای نام برده شده، در حقیقت اوساکا از شهرستانهای ناحیه ی کانسای است و لهجه و گویش آنها یکیست.) به جای «دِسو» باید «دوسو» باشد.

"نه هنوز، امروز بعد از این که گزارشم رو بنویسم کارم تموم می شه."

... همه چیز تمام شده است. درست است. نارو یک شکارچی ارواح است که برای بررسی ساختمان مدرسه ی قدیمی به اینجا آمد. کیکو و بقیه مایوس خواهند شد. ما هرگز دوباره او را نمی بینیم. ها ها ها. کیکو و بقیه شاید مایوس شوند ولی می دانم که برای من اینگونه نیست. من خیلی خوشحالم – دیگر مجبور نخواهم بود که دوباره با این پسر سر و کاری داشته باشم. خیلی خوشحال.....؟

کورودا پافشاری کرد :

"من هنوز هم فکر می کنم یک روح اینجااست."

"هیچی اینجا نیست."

"چه مطمئن. ممکنه زمین این مکان دچار نشست شده باشه، ولی باز هم ممکنه یک روح اینجا باشه."

کورودا سرسخت بود و بی میل برای پذیرفتن حرفهای نارو.

"هیچ روحی اینجا نیست. تحقیقاتم بهم نشون دادن که هیچ روحی اینجا وجود نداره."

"تو ممکنه اشتباه کرده باشی."

"کورودا-سان."

دوباره اینجااست، آن نگاه سرد در چشمان نارو.

"خیله خوب، تو می دونی دفعش کنی. من باور دارم که کارم اینجا تموم شده، پس دارم وسایلم رو جمع می کنم."

کورودا برای لحظه ای ترسیده به نظر آمد. او چرخید تا از نگاه نافذ نارو دوری کند. زیر لب زمزمه کردم :

"این مزخرفه."

"چون دارم می رم؟"

... چه کسی گفته است این درباره تو بود!

"توی خودشیفته! چرا من باید از رفتن تو ناراحت باشم! دست از مسخره بازی کردن بردار! تو فقط یک..."

"پس تو مشکلی با رفتن من نداری؟"

"... خب این مثل تموم شدن یک رویاست."

"هه؟"

"ساختمون مدرسه ی قدیمی گوشه ی مدرسه قرار داره. مهم نیست چطوری بهش نگاه کنی، چون در هر صورت به نظر میاد که انگار چیزی اونجاست و اونطوری بود که شایعات درباره ی ارواح شروع شدند... اون یجورایی عشقانه به نظر نمی رسه؟"

"ولی تو ازش نمی ترسی؟"

"... اونها دوتا چیز متفاوتند این یک حس ترسناکه، اما یک حس شاد هم هست و تو این مدل احساسات رو متوجه می شی؟ اما... از اونجایی که همه چیز به خاطر نشست زمین بوده، اصلاً عاشقانه به نظر نمیاد. حداقل بگو داری از روح زمین فرار می کنی. اگه اون رو بگی قابل تحمل می شه. به زودی ساختمون مدرسه ی قدیمی می ریزه پایین و یک سالن ورزش جایگزینش می شه. همه ی شایعه

ها هم در نهایت کمرنگ می شن... این یجورایی ناراحت کننده ست. با این که دوست نداشتم آدمها اینجا بمیرن، هنوز هم حرف زدن درباره ی داستان ارواح رو دوست دارم."

"... پس اینطوریه؟"

"آره، اینطوریه."

و در آن زمان... ترق...! صدایی تیز. پنجره های مقلابلان شکستند. نارو فریاد زد :

"مای! از اینجا دور شو!"

"باشه!"

ساختمان در حال فرو ریختن است؟! ولی پاهایم تکان نمی خورند. پنجره ها خرد و خاکشیر شدند. با شیشه های در حال پرتاب به سمت بیرون، چرا که پرده ها مانع ریختن آنها روی سر ما شدند. و در همان زمان صدای تق تقی وجود داشت. صدای تق تقی...؟! ... نه، نمی تواند این حس باشد. این... صدای تق تقی زدن کسی روی دیوار است... چه کسی دارد این کار را انجام می دهد؟ چه کسی باعث این صدای بلند است؟! میکو-سان در حال دویدن به سمت اتاق فریاد زد :

"چه اتفاقی داره می افته؟"

نارو با تردید پرسید :

"... این داره می ریزه پایین...؟"

این اولین بار بود که شنیدم نارو بدون اعتماد به نفس حرف می زند. چه کسی می تواند انقدر محکم به دیوار ضربه بزند؟ به نظر می رسید صدا از همه ی جهات می آمد و با هر ضربه، ساختمان می لرزید. خاک از سقف پایین ریخت.

"کی داره به دیوار ضربه می زنه؟"

نارو پاسخی به سؤال میکو-سان نداد. بنگ! ناگهان در خود به خود بسته شد. این ترسناک بود، مخصوصاً که درست بعد از خرد شدن شیشه ی پنجره ها اتفاق افتاد. در خود به خود باز و بسته شد. هیچ کس به آن دست نزد. فقط به صورت خودکار باز و بسته شد. وقتی در یکبار دیگر بسته شد، شیشه ی پنجره ها کاملاً خرد شد، و خرده شیشه ها بدن کورودا را پوشاندند. او جیغ کشید. صدای بو-سان و جان از جایی درون ساختمان آمد. نارو دست مرا گرفت، بعد چرخید تا به کورودا کمک کند که بایستد. او پنجره ای را باز کرد و به سمت آن حرکت کرد. بعد به طرف میکو-سان چرخید :

"برو بیرون!"

میکو-سان با ترس فریاد زد :

"از تو پنجره؟"

"الان وقت دعوا کردن نیست!"

من از طریق پنجره رفتم چون رد شدن از دری که دائماً به آن شکل تکان می خورد غیر ممکن بود. نارو دست میکو-سان را گرفت.

"صبر کن، دستم رو ول کن!"

نارو بدون گوش کردن به خواسته اش، به کشیدن میکو-سان ادامه داد. بعد به من نگاه کرد و داد زد :

"زود باش بدو! اینجا امن نیست!"

... ساختمان در حال فرو ریختن است. و حالا این دردسر عظیم اتفاق افتاد. صدای تق تق روی دیوار، باز و بسته شدن در... متعجبم که چه چیزی باعث اینهاست. اگر به خاطر مقاوم نبودن ساختمان نیست، پس این باید... دست کورودا را نگه داشته و از ساختمان فرار کردم. تا زمانی که از آنجا دور شدم به دویدن ادامه دادم.

به سرعت از ساختمان بیرون زدم و بو-سان و جان هم به دنبالان آمدند. بعد از آن ساختمان ساکت شد. به ساختمان مدرسه ی قدیمی چشم دوختم. صداها متوقف شده بودند. بالأخره قادر به فکر کردن درباره ی اینکه چه اتفاقی افتاد بودیم. درد شدیدی را در دستم احساس کردم. به پایین نگاه کردم و متوجه بریدگی ها و خراشهای کف دستم شدم. یعنی مربوط به زمانی که از طریق پنجره بیرون آمدم بود؟ کورودا چطور است؟ شیشه عملاً روی او خرد شد. وقتی برگشتم تا به او نگاه کنم، بریدگی های عمیق روی بدنش را دیدم.

"حالت خوبه؟"

با دیدن خرده شیشه ها بین موهایش، دستم را دراز کردم و آنها را کنار زدم :

"تکون نخور. توی لباسها هم خرده شیشه هست؟"

کورودا سرش را تکان داد. میکو-سان مقداری از خون کورودا را با دستمال جیبی اش پاک کرد. بو-سان به نارو نگاه کرد :

"... اون چی بود؟"

نارو جواب نداد. فقط با نگاه گیجی در چشمانش به ساختمان مدرسه ی قدیمی خیره شد. بو-سان پرسید :

"اون نشست زمین بود؟"

نارو با خودش زمزمه کرد :

"برای من هم سؤاله..."

بو-سان نعره کشید :

"چه مرگته؟ مگه نگفتی هیچ مزاحمی اینجا نیست!"

نارو چیزی برای گفتن نداشت. دستش به قرمزی خون بود. برای آنکه به فرار ما کمک کند، جراحتهای جدی ای دیده بود. گفتم :

"نارو... دستت."

"هه؟" به دستش نگاه کرد، بالأخره متوجه جراحتش شد : "مشکلی نیست. این چیز مهمی نیست."

وقتی میکو-سان در آوردن تکه های شیشه از لباس کورودا را تمام کرد، به سمت نارو چرخید :

"نشست زمین می تونه اون کار رو بکنه؟ اون صدا از چوب پوسیده نبود. اون بدون شک صدای کسی بود که به دیوار ضربه می زد."

"می تونست باشه."

آه، وقتی بحث خوار کردن نارو پیش می آید، آنها بهترین دوستان یکدیگر هستند. میکو-سان خاک را از لباسهایش تکاند :

"من چه قدر احمقم. تقریباً حرف این بچه رو باور کردم."

"... بهش امون بده. کاریش نمی شه کرد. گذشته از همه ی اینها، اون هنوز جوونه."

نارو ساکت بود. فقط به ساختمان مدرسه ی قدیمی نگاه می کرد. صورتش خالی از هر احساسی بود، ولی بنا به دلایلی هنوز هم قوی به نظر می رسید.

"نمی دونم... برگردیم سر کار."

"آره، مجبوریم حداقل کارمون رو اینجا تموم کنیم."

چه... آدم آزاردهنده ای. با اینکه پسر خوش برخوردی نیستی، ولی وضعیت های این چینی را حل و فصل می کنی. آن دو خندیدند و سپس رفتند. جان در سکوت به کورودا کمک کرد زخمهایش را مداوا کند. پرسیدم :

"نارو؟"

با لحنی خالی گفت :

"هم؟"

او حتی به من نگاه نکرد.

"اگه می خوای دستت رو درمان کنی..."

شیشه باید رگ خونی بزرگی را سوراخ کرده باشد. خون از دست چپش جاری شد و از نوک انگشتانش چکه کرد، استخر خون سیاهی روی زمین ایجاد کرده بود.

"مشکلی نیست. این به زودی لخته می شه."

"ولی..."

نتوانستم این را بگویم. نارو حتی برنگشت تا به من نگاه کند. لحن صدایش سرد بود و صورتش بیانگر هیچ احساسی نبود.

"چیزی که دارم می گم اینه که..."

"به بستن زخمهای کورودا کمک کن."

"باشه."

"من فعلاً نیاز دارم آرام شم. اینقدر از خودم بیزارم که نمی تونم تحملش کنم."

... باشد. تو... از غرور پر شده ای.

بعد از این که به کورودا در بستن زخمهایش کمک کردیم، او را به خانه فرستادیم. بعد از آن نمی دانم نارو چه زمانی رفت. در حالی که در سالن ورودی ساختمان مدرسه ی قدیمی ایستاده بودم، پرسیدم :

"نارو کجا رفت؟"

بو-سان و میکو-سان همه ی کلاسها را برای یافتن او گشتند :

"آره...به هر حال اون کجا رفته؟"

میکو-سان خنده ی تحقیر آمیزی کرد :

"چه بامزه... اون باید از خجالتش رفته باشه."

بو-سان هم خندید :

"درسته، بی شک بچه بودن خیلی خوبه."

... این دو نفر — زن قد بلند گفت :

"این باید یک توتوموگامی باشه. این دفعه با موفقیت دفعش می کنم."

بو-سان به سمت او چرخید و متقابلاً جواب داد :

"اوه، تو قبلاً پا پس نکشیدی؟"

"این فقط یک اشتباه بود."

"تو توانابیش رو نداری. دیگه نوبت منه. حالا می تونی فرق بین من و دختر کوچولویی مثل خودت رو ببینی."

... آن رفتار خیلی گستاخانه است. باورنکردنیست. تو امروز هیچ کاری نکردی، و وقتی همه بهترین تلاششان را می کنند، تو فقط غرولند می کنی و ایراد می گیری. حالا چه می گویی؟ — تفاوت بین تو یک «دختر کوچولو»؟

به نظر می رسید بو-سان واقعاً تصمیم داشت روح زدایی را انجام دهد. ردای سیاه رنگی پوشیده و محرابها را در اتاق قرار داده بود. از میکو-سان پرسید :

"تو نمی خوای قماش کنی؟"

همانطور که برای جا به جایی باقی وسایل آماده می شدم، به جواب میکو-سان گوش دادم. جان به من کمک می کرد :

"این واقعاً اشکالی نداره؟ برگردوندن همه ی تجهیزات؟"

"اشکالی نداره. اگه لازم بود دوباره ازشون استفاده کنیم، فقط برشون می گردونیم. بعلاوه، این مکان ممکنه به زودی فرو بریزه."

میکو-سان نیشخند زد :

"تو هنوز تئوری اون بچه راجع به نشست زمین رو باور می کنی؟"

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم که متقابلاً از خشم به او خیره نشوم :

"هیچ مدرکی داری که نشون بده حرف اون اشتباهه؟ اگه می خوای بخندی، حداقل اول مدرکی گیر بیار که ثابت کنه ارواح زمین اینجا هستنند."

برای لحظه ای تحقیر شده رنجیده و به نظر آمد، اما چیزی نگفت :

"تو واقعاً دوست داری از اون دفاع کنی، هه."

"به خاطر اینکه اون الان رئیس منه."

... با اینکه من فقط یک جایگزینم، باز هم دستیار نارو هستم. یک دوربین فیلمبرداری را بلند کردم و به سمت در به راه افتادم. به نظر می‌رسد بو-سان در حال شروع روح‌زدایی است. او در حال نشستن بود و پشتش به طرف من چرخید :

"اون سونبا نیسونبا اون بازارا او هاتا."

همم. واقعاً این مناجات عجیب می‌تواند ارواح اینجا را از بین ببرد؟

"زیاکو اون بان ککو."

... نارو کجا رفت؟ وقتی همه‌ی تجهیزات را جا به جا کردم، درون منتظر او ماندم. نارو باز هم نیامد. آسمان تاریک شد. تا آن موقع میکو-سان یکبار دیگر روح‌زدایی‌اش را انجام داد. به نظر می‌رسد آنها دیگر می‌خواهند بروند. هوا کاملاً تاریک بود. حالا چطور؟ به خانه برم؟ یا باید منتظر او بمانم؟ چه کار کنم؟